

**** برف ****

===== مهدی مرعشی

وقتی گفت: "عجیبه" تازه دیدم که دندان هاش دارد به هم می خورد. موهاش انگار قندیل بسته باشد زیر شال خاکستری اش خشک ایستاده بود. گفتم: "باید خودتو می پوشوندی مگه برفو ندیدی؟" و خودم هم سردم شد و یقه‌ی اورکت‌م را بالا دادم.

پاش روی برف لیز خورد و وقتی فهمیدم که دیدم پایین اورکت‌م یکدفعه کش آمد. با دست چسبیدمش. ایستاد سر جاش. گفتم: "کجایی؟ مواظب باش". حالا با دقت قدم بر می داشت. اول یک پاش را محکم می کرد و بعد آن یکی را بر می داشت. جلو افتاده بودم و داشتم در جیب اورکت‌م دنبال سیگار می گشتم. نمی دانستم از دیشب چیزی مانده یا نه. بس که دیشب در آن قبرستان سیگار کشیدم. بعدش هم در کلانتری. صدایش را شنیدم: "حالا راستی راستی خود مرده زنشو کشته بود؟"

دستم را از جیبم در آوردم. باز عقب مانده بود: "راستی راستیشو نمی دونم اما خودش که این طوری می گفت".

- "من که نمی تونم باور کنم".

باید می ایستادم تا کامل بهم برسد. دستش را گرفتم. بهم چسبید. جلو ویتترین فروشگاه ایستاده بودیم. سوز می آمد و گوش هام کرخت شده بود. پیشانی ام زیر نقاب پلاستیکی کلاه داشت یخ می زد. هنوز می لرزید. کناره های شالش را گرفتم، آوردم زیر چانه اش محکم کردم. گفتم: "این ژاکت چیه پوشیدی؟ لااقل بارونیت رو می کردی تنت".

گفت: "چرا نمی ریم؟"

گفتم: "بارونی قشنگیه. نه؟"

گفت: "برای من؟"

- " نه . اون مردونه‌هه رو می گم . توی ویتترین . اون گوشه".

داشت با نوک پا به برف های یخ زده می‌کوبید . لابد تا انگشت ها از کرختی دربیاید . از جلو ویتترین کنار آمدیم و راه افتادیم . داشت به آسمان ابری نگاه می‌کرد . صدای شکستن برف‌های یخ بسته را زیر پاش می‌شنیدم . دورتر چند کلاغ ، رو شاخه‌ی درختی نشسته بودند . با هر تکان آن‌ها ، برف‌های برجامانده رو شاخه ها ، می‌ریخت بر زمین یخ‌بسته‌ی پیاده‌رو .

- " کاش یه خرده نمک رو این یخ ها می‌ریختن ."

- " آره ... اما می‌گم خیلی وفاداری می‌خواد که آدم یه شب تا صبح بالا سر قبر یه مرده بشینه"

بالاخره در جیب بغل اورکتم پاکت سیگارم را پیدا کردم . هنوز چند نخ‌ی ته آن مانده بود . یکی درآوردم و با فندک روشن کردم .

دست‌هاش را در جیب مانتو فرو برد : " خوب زنش بوده دیگه " .

دود را بیرون دادم : " نه . منظورم این نیست . منظورم اینه که همین جوریش خیلی سخته . آخه شب و تاریکی و ... "

- " یعنی اگه من بمیرم تو حاضر نیستی یه شب تا صبح بالا سر قبرم بشینی ؟ "

آخرین پک را به سیگارم زدم : " بس کن . حیف نیست صبح به این قشنگی ، تو این هوای برفی از این حرفا می‌زنی ؟ "

- " تو خودت شروع کردی . " با انگشت قطره‌ی اشکی را از گوشه‌ی چشم پاک کرد . همین را کم داشتم . تا صبح گریه های آن یارو را تحمل کرده بودم و حالا با این مغزی که داشت می‌پکید و چشم‌هایی که هر لحظه می‌خواست بیافتد بیرون باید می‌دیدمش که دارد گریه می‌کند . دستش را گرفتم . یخ بود : " از دستم ناراحت شدی ؟ "

- " نه " .

- " پس چرا گریه می‌کنی ؟ "

- " گریه نمی‌کنم . "

- " پس چرا اشک می‌ریزی ؟ "

- " به خاطر سرماست " .

- " تعجب می‌کنم مامانت چطوری گذاشت تو این سرما این جوری بیایی بیرون " .

دست‌ها را از جیب مانتو درآوردم و گوشه‌ی شال را در یقه ی مانتو فرو کردم . داشتم خیره به ماشین‌ها نگاه می‌کردم . سیگار دیگری درآوردم و نگاهش کردم . نوک بینی‌اش سرخ شده بود . لب‌هاش بی‌رنگ شده بود و همچنان می‌لرزید . به پارک آن طرف خیابان نگاه می‌کرد .

سوزی که می‌آمد برف‌های نشسته بر شاخه‌های درختان کاج را در هوا پخش می‌کرد . زمین سفید پارک ، بکر بود و پا نخورده .

- " بریم اون طرف " .

- " کجا ؟ "

- " پارکو می‌گم " .

به ساعت نگاه کردم : " می‌ترسم دیر بشه " .

- " مگه امروز سر پستی ؟ "

- " نه اما می‌ترسم تو دیرت بشه " .

اول نگاهی به من انداخت و بعد محو تماشای مجسمه‌ی زن و مرد کنار پارک شد که برف بر سر و شانه هاشان نشسته بود .

- " راستی یه چیزی . به نظر تو برف صدا داره ؟ "

نگاهش به کلاگی بود که داشت به زمین سفید پارک نزدیک می‌شد . کلاغ زیر شاخه‌ها چرخی زد و بعد ماشینی جلو پارک ایستاد و دیگر کلاغ را ندیدم و به گمانم او هم ندید که نگاهش را گرفت .

- " حواست کجاست ؟ قهر کردی ؟ "

- " چرا باید قهر کنم ؟ "

- " گفتم شاید چون نرفتیم پارک ناراحت شدی " .

پوزخندش را دیدم . گفتم : " حالا اگه دوست داری بریم " .

چشم‌ها را پاک کرد : " داشتی چی می‌گفتی ؟ "

خواستم خمیازه بکشم اما جلو خودم را گرفتم : " تو باز هم گریه کردی ؟ حیف این چشمای زاغ و خوشگل نیست ؟ "

- " گفتم که . به خاطر سرماست . حالا بگو چی داشتی می‌گفتی " .

- " چی می‌گفتم ؟ "

- " من چه می‌دونم . تو داشتی می‌گفتی " .

- " آهان ... داشت می‌گفتم به نظر تو برف صدا داره ؟ "

- " چه جور هم ! " و با دست فک پایینش را مالش داد .

- " جدی می‌گم . یارو رو وقتی از قبرستون آوردیم کلانتری می‌گفت نصف شبی فکر کرده صدای برفه که رو قبر می‌خوره " .

- " آخه برف اولش بارونه . بارون هم یه کمی صدا داره " .

- " اما نمی‌شه که " و سیگار دیگری روشن کردم تا خمیازه‌ام نیاید .

- " نمی‌شه که چی ؟ "

- " نمی‌شه که به هوای شنیدن صدای بارون آدم نبش قبر کنه . می‌شه ؟ "

- " تو فعلا نقاب کلاتو بده بالاتر . آدم می‌ترسه از چشمت " .

نقاب کلاه را دادم بالاتر . از پارک رد شده بودیم و دوباره ردیف ویتترین‌ها بود که چراغ‌هاشان در آن صبح مه گرفته یکی در میان روشن و خاموش بود . دست‌ها رازیر بازوها جمع کرده بود و آرام پا به پام می‌آمد . خواستم دستم را بیاندازم دور کمرش که یادم آمد با لباس فرم آمده‌ام و همین جوریش هم هزار چشم دارد نگاهمان می‌کند . تو خودش رفته بود باز . سوز حالا شدیدتر شده بود و برف‌های نشسته بر شاخه‌ها و لبه‌ی پنجره‌ها را بلند می‌کرد و به سر و صورت می‌کوبید . پرسیدم : " می‌شه ؟ "

با چشم‌های نیمه باز به جلو پاش نگاه می‌کرد و قدم برمی‌داشت .

- " گفتم می‌شه ؟ "

- " نمی‌دونم " .

- " خوب این خیلی مهمه " .

- " چرا مهمه ؟ " و دندان‌ها را به هم فشرد .

- چون باورکردنش خیلی مشکله . یعنی وقتی گورکن قبرستون تعریف کرد من یکی که باورم نشد " .

داشتیم از جلو بوتیکی می‌گذشتیم . در شیشه‌ی ویتترین دیدمش که نگاهش به ماشین‌هایی‌ست که از خیابان خیس می‌گذشتند و برف‌های آب شده را به این طرف و آن طرف پخش می‌کردند .

- " آخه باورش خیلی سخته که مرده ، صدای زنشو شنیده باشه ، یعنی فکر کرده باشه زنش زنده ست و داره صداش می‌زنه . بعد نبش قبر کرده باشه و زنه هم واقعا زنده باشه " .

- " بعضی وقتا ممکنه " و یک بار دیگر فک پایین را مالش داد . داشت در ویتترین بوتیک بعدی به لباس‌ها نگاه می‌کرد . انگار بارانی سیاهی که در گوشه‌ی ویتترین بود نظرش را بیشتر جلب کرده بود .

- " بعدش هم توی اون تاریکی چطوری تونسته صورت زنه رو ببینه ؟ یعنی سرخی دهندشو ببینه که بعد بترسه و سنگ لحد رو برداره و بکوبه توی سر... هی کجایی تو ؟ "

باز هم چند قدمی عقب تر مانده بود . همان‌طور که آرام قدم‌ها را روی برف‌های چرک پیاده رو می‌گذاشت ، نگاهش به ماشین قرمزرنگی بود که جلوتر از تمام ماشین‌ها از چراغ قرمز میدان گذشت و بوق ماشین‌ها را به صدا درآورد.

باز هم ادامه دادم : " آخه چراغ نداشته که ببینه صورت زنه قرمز بوده یا نه ، مثلا مثل دراکولا ، که بعد بترسه و هول کنه و زنه رو بکشه و بعد هم بره سراغ گورکن و ... " اشاره کرد به موهام که زیر کلاه سبز ، سیخ ایستاده بود : " مثل این که راستی راستی به خواب احتیاج داری " .

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم : " اون که آره " و با انگشت پشت گردنم را خاراند : " ولی خودمونیم ها . دیشب که تو کلانتری جلوم نشسته بود و اعتراف می‌کرد چه اشکی می‌ریخت "

به خط کشی عابر رسیده بودیم . باید می‌ایستادیم تا چراغ کوچک رو به رو سبز شود که شد و پاهای کرختش را گذاشت در آب های گل‌آلود حاشیه ی خیابان و جلو رفت که ماشین قرمز ، با سرعت زیادی از جلوش رد شد و برف‌های گل‌آلود را به سرتاپاش پاشید . سر جا خشکم زده بود . فقط توانستم بازوش را بچسبم و بکشمش عقب و داد بزنم : " احمق " . چند نفری نگاهمان کردند . رنگش سفید شده بود و دست هاش می‌لرزید . بازوش را محکم‌تر گرفتم و با هم از عرض خیابان گذشتیم .

به آن طرف که رسیدیم گفت : " نزدیک بود ها " .

- " دوباره از این حرفا زدی ؟ بیا صورتتو پاک کن . گلی شده " .

دستمال را گرفت و گل‌های چسبیده به پیشانی و ابروها را پاک کرد . جلو مانتم بلندش پر از گل شده بود . خواستم سیگاری روشن کنم دیدم پاکت خالی شده . پاکت خالی را مجاله کردم و دست گرفتم جلو اولین تاکسی . ایستاد . پاکت را انداختم کنار خیابان . سوار شدیم . داشت برف می‌آمد .
